



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت چهارصد و هشتاد و سوم





خانم نرگس از نروژ





با سلام و عرض ادب

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را
آینه‌یی دادم تو را، باشد که با ما خو کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۶

در این لحظه ما به هیچ چیز جز به عدم درونمان نیاز نداریم و خداوند فرموده است اگر مهم‌ترین چیز در این لحظه، عدم کردن مرکزت باشد، من تو را کافی هستم که تمام نیازهای تو را از جمله حس امنیت، عقل و خرد، قدرت و هدایت را به تو عطا کنم.

گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه

چون نخواهی، من کفیلَم مر تو را
جنت المأوی و دیدار خدا
-مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۳۴ و ۳۳۳

در این لحظه، در هر چالشی، اولین کار مهم برای من، عدم کردن مرکز و نگه داشتن فضای گشوده شده است، اینکه نیازم را به هیچ کس نبرم، نه به همسرم، نه به فرزندم، نه همکارم، نه به دوستم. حتی از من ذهنی خود نیز برای گرفتن خرد و امنیت کمک نگیرم، نه از یک الگو یا شرطی شدگی، نه باوری و نه دردی. نکته کلیدی، استقلال از جهان ذهن است؛ استقلال به معنی زندگی نخواستن، به معنی روی پای زندگی بلند شدن. در حد توان رعایت قانون جبران در چهار بعدم.

بار خود بر کس منه، بر خویش نه
سروری را کم طلب، درویش به
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۸

من کسی در ناکسی دریافتم
پس کسی در ناکسی در بافتم
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳۵

در این لحظه، با عدم کردن مرکز و نگه داشتن آن، بی نیاز از تمام چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، می‌شوم. ممکن است در اثر چالشی، دردِ نگرانی، یا استرس و ترس بالا بیاید و ذهن ما طبق عادت قبلی، با پیروی از الگوی استرس، ترس، نگرانی، یا پشت هم فکر کردن بخواهد راه حل پیدا کند و یا سریعاً بخواهد از بیرون کمک بگیرد. ولی ما به عنوان هشیاری باید آرام بگیریم، تأمل کنیم و این دردها را لا کنیم.

از حل چالش فرار نکنیم، از درد بالا آمده نیز فرار نکنیم. این لحظه ما مهمان زندگی و در سرای امن او هستیم. تنها باید در این لحظه باشیم و فضاگشایی کنیم، بایستیم و چشم در چشم ترس یا چالش خود شویم تا زندگی با عدم کردن درونمان، ما را کافی باشد و خود را از ما بیان کند.

می زن و می خور چو شیر، تا به شهادت رسی
تا بزنی گردن کافر آبخازی

بازی شیران مَصفاف، بازی روبه گریز
روبه با شیر حق کی کند انبازی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳

این لحظه باید چشم در چشم من ذهنی خود بایستم، ناظر باشم. شاید حس ناامنی در من پدید آید، ولی من فقط تماشايش می‌کنم، شناسایی‌اش می‌کنم، کدام الگو؟ کدام باور؟ کدام درد، باعث آشفته شدن چمنزار رضای من شده است؟ آن را لا می‌کنم.

در این لحظه به منشا هر تصمیم و عمل خود دقت کنم. آیا تصمیم من در نتیجه یک الگو هست یا رنجش و انتقام جویی یا ترس، یا الگو و باوری از گذشته؟ آیا این عمل من همراه با هیجان منفی است، یا خواست زندگیست و همراه با آرامش و فضاگشایی درونم است؟ آیا این عمل من ناشی از ترس از دست دادن یک همانیدگی یا بدست نیاوردن یک همانیدگی است؟ یا یک عملی بدون من و در جهت خدمت و فضاگشایی است؟

جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر
هر که بی سر بود از این شه برد سر

آن سلاحت حيله و مکر تو است
هم ز تو زایید و هم جان تو خست
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۳۱۷۰ و ۳۱۷۱

چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملائک گو که: لا علم لنا
یا الهی، غیر ما علمتنا

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۳۱۷۴ و ۳۱۷۵

مقاومت من ذهنی ناشی از خواستن و توقع زندگی یا هر همانیدگی در آینده هست. می‌خواهد به آرزویی برسد یا نیازی را ارضا کند که فکر می‌کند هنوز در آن به اشباع نرسیده است. ولی این فقط سراب ذهن، برای نمردن در این لحظه است.

تمرین هیچ چیز نخواستن در این لحظه، اینکه این لحظه کامل است و نورافکن را با هر اتفاق روی خودم می‌اندازم، تا قسمتی از من ذهنی خود را شناسایی کنم و آن را به عنوان عوض در این لحظه به زندگی بدهم، تا به منظور اصلی خود، یعنی زنده شدن به زندگی در این لحظه نائل شوم.

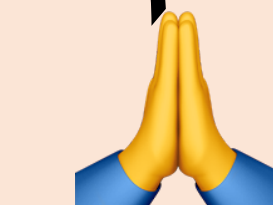
تمام آنچه در درون و بیرونم هست را به طور کامل بپذیرم. در اطراف دردها، چالش‌ها فضا باز می‌کنم تا زندگی با خرد خود آنها را حل و هشیاری را از من ذهنی آزاد کند. این هفته این جمله برای من شیرین بود که این زندگی است که می‌خواهد از طریق ما خود را زندگی کند. فقط با عدم مقاومت و قضاوت، عدم خواستن و توقع از بیرون، عدم رفتن به گذشته و داشتن آرزویی در آینده در کار زندگی اخلاص نکنیم.

آرزو بگذار تا رحم آیدش
آزمودی که چنین می‌بایدش

چون نتانی جست، پس خدمت کنش
تا روی از حبس او در گلشنش
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۸۱ و ۳۸۲

تنها وظیفه من در این لحظه استقرار در این لحظه و خدمت به زندگی یعنی فضاگشایی است؛ بر آوردن نیاز این لحظه، نرفتن به گذشته و آینده.

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات
خلق را زین بی ثباتی ده نجات
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

با عشق و احترام 
-نرگس از نروژ 



خانم سرور از شیراز



به نام خدا
با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار
برنامه ۸۸۲، غزل ۲۸۳۵

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی
تو نه‌ای ز جنس خَلقان، تو ز خَلق آسمانی
-مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

ای شاه جان‌بخش، ای ساقی روح و جان، ای بی‌نهایت و ابدیت، آسمان دلم را به وسعت بی‌نهایت خود بکشان؛
از تنگ‌نظری و محدوداندیشی ذهن برهان و مرا با خود اصیل و حقیقی‌ام روبرو ساز تا بینم و دریابم که هیچ‌یک
از دردها، باورها، رنج‌ها و هرآنچه از طریق آن می‌بینم و می‌شنوم نیستیم؛ و مرا از هرآنچه به گزاف و بیهوده از آن
شیره می‌کشم و زندگی را در آن جستجو می‌کنم، نجات بخش تا دوئی از میان برخیزد و خود ساقی شادی و
خرد ایزدی تو باشم؛ هم از جام بنوشم و هم جهان را بنوشانم که شادی و عشق، از من به جهان می‌ریزد و
می‌تراود و نه از جهان بیرون به درون.

دوهزار خُنب باده نرسد به جرعه تو
ز کجا شراب خاکی، ز کجا شراب جانی
-مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

بگذار تا در فضای تسلیم توأم با شکر و رضا و حفاظ پرهیز، خورنده جامی گوارا و نوشین از دستان تو باشم؛
آن چنان که از مستی و کیفیت این شراب، نه تمنای بهشت و نه ترس از دوزخ باشد و در استغنای این عشق،
تنها تو در میان باشی.

می و نُقل این جهانی چو جهان وفا ندارد
می و ساغر خدایی، چو خداست جاودانی
-مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

چه روزهای عزیز که بی‌یاد تو ای خداوند، در تباهی و به غفلت در غم آفلین، گذشت!

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
-حافظ، غزل شماره ۸۴

حال خداوندا، بگذار تا در فضای گشوده و تسلیم محض، جانِ مرده از غم، در کوچ همانیدگی‌ها را در بی‌نهایتِ
این لحظه، جاودانه کنم و به آسمان تو پیوند خورم.

دل را که مُرده بود حیاتی به جان رسید
تا بوئی از نسیم می‌آش در مَشام رفت
-حافظ، غزل شماره ۸۴

دل و جان و صد دل و جان، به فدای آن ملاحظت
جز صورتی که داری، تو به خاکیان چه مائی؟
-مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

هزاران درود و رحمت از زندگی و زندگان به عشق، بر آن جانی که خود را جسم نپنداشت و در آشنا، عجمی وار ننگریست.

در آشنا عجمی وار منگرید چنین
فرشته‌اید به معنی، اگر به تن بشرید
-مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

اگر سیاه نه‌ای، آینه مده از دست
که روح آینه توست و جسم زنگاری
-مولانا، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵

و جانی که به او زنده و آگاه گشته را حاجت هیچ همانیدگی و خط و خال ذهن نیست که ره به حُسن بی‌پایان دوست برده.

تو را که حُسن خداداده هست و حجله بخت
چه حاجتست که مَشاطهات بیارآید
-حافظ، غزل ۲۳۰

بزن آتشی که داری به جهان بی‌قراری
بشکاف ز آتش خود دل قُبّه دُخانی
-مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

خدایا در فضای مقدس تسلیم، صبر، شکر و رضا، در آتش و نور هشیاری نظر، با سکون و سکوت و آرامش
برخاسته از خلأ درون، تمامی آنچه قرار را از من ربوده به آتش کشان و از دل پر دود همانیدگی‌ها، به آسمان
وحدت و یکتایی و بی‌نهایت و ابدیت متصل گردان که توئی قادر و توانای مطلق و هر لحظه در کار، تا دیده‌ام را
بگشایی و از پس دود همانیدگی‌ها، پرده از آسمان درون برداری و رُخ بنمایی.
و حال یا با تسلیم و فضاگشایی، به دل خواه و به میل و رغبت، خود بر آستانت سر فرود می‌آورم یا با نزول
ریب‌المنون به اجبار و خود را بر خارپشت بلا زدن!

چون خلیلی هیچ از آتش مترس
 من ز آتش صد گلستانت کنم
 -مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

«و آن گاه به خلقت آسمانها توجه کامل فرمود که آسمانها دودی بود، پس به آسمان و زمین فرمود که همه به شوق و رغبت یا به جبر و کراهت بشتابید. آنها عرضه داشتند: ما با کمال شوق و میل می‌شتابیم.»
 -قرآن کریم، سوره فصلت(۴۱)، آیه ۱۱

پر و بال بخش جان را، که بسی شکسته پر شد
 پر و بال جان شکستی، پی حکمتی که دانی
 -مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

و حال از خاکستر این آتش مقدس، من شکسته پر را، پر و بالی دوباره بخش و بگذار تا پره‌ایم را این بار بر قامت موزون و میزان تو، به قیامی راست‌خیز و استوار، برویانم که تمام پره‌ای همانیدگی، در معرض و دسترس تیر حوادث توست.

سخنم به هوشیاری، نمکی ندارد ای جان
قدحی دو موهبت کن، چو ز من سخن ستانی
—مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

خداوندا، جان مرا آن‌چنان از شراب فرح بخش وجودت لبریز کن؛ تا وجودم قرآنی شود که خود در حضورت اقرار به ادای امانت کند و نه با زبان ذهن، به توجیحات کاذب، از زیر بار مسئولیت و پاسخ به تو، طفره رود و شانه از زیر بارِ گرانِ امانت خالی کند.

که هر آنچه مست گوید، همه باده گفته باشد
نکند به کشتی جان جز باده بادبانی
—مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

حال تا چه در میان جان باشد، مرغ دل به همان زبان سخن گوید و خوشا کشتی جانی، که بادبانش، تسلیم،
صبر، توبه، شکر و رضای توست و از هر باد ناموافق و صرصر در امان و با هر کم و بیش همانیدگی‌ها متلاطم
نمی‌شود و در گرداب حوادث فرو نمی‌نشیند.

مددی که نیم‌مستم، بده آن قدح به دستم
که به دولت تو رستم، ز ملولی و گرانی
—مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

در پرتو اشعار حضرت مولانا و چراغ هدایت برنامه گنج حضور، بوئی جهانیان را به مشام رسیده که عطر خوش آن، جان‌های خسته از درد و رنج را آرام کرده، آرامش بخشیده و نیم مست کرده، اما بشارت خداوند مؤمنان حقیقی‌راست؛ آنان که در راه شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها، پایدارند و صبر و شکیبایی می‌ورزند و خرد کافر کیش را به میان نمی‌آورند و این گونه راستین بودن خود را به اثبات می‌رسانند؛ پیوسته و مداوم، با تعهد و جدیت، قانون جبران را در تمام موارد رعایت کرده و در سراندازی همانیدگی‌ها خساست به خرج نمی‌دهند و با نداشتن پندار کمال، خود را ملامت و سرزنش نمی‌کنند، توبه می‌کنند و دوباره به این لحظه ابدی وصل می‌گردند.

«آنان صابران و راستگویان و فرمانبرداران و انفاق کنندگان و استغفارکنندگان در سحرگاهانند.»
-قرآن کریم، سوره آل عمران(۳)، آیه ۱۷

هله ای بلای توبه، بدران قبای توبه
بر تو چه جای توبه؟ که قضای ناگهانی
-مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

خداوندا، جانا، قامت ناساز بی اندام همانیده با چیزها را نشانه گرفته و هربار با قضا و کن فکانت، دل روباه صفت و خودبین و بازیگوش را که در حال تعویض همانیدگی هاست و به یکباره دل از غیر خالی نمی کند را گاهی با قضا و کن فکان به قهر و گاه با سرانگشتان مغفرت و رحمت به مهر می خاری و به راه می آوری.

سبحان الله به هر غمی، یار توئی
سبحان الله گشایش کار توئی

سبحان الله، به امر تو، کن فیکون
سبحان الله، غفور و غفار توئی
-ابوسعید ابوالخیر، رباعی شماره ۷۲۲

تو خراب هر دکانی، تو بلای خان ومانی
زه کوه قاف گیری، چو شتر همی گشانی
-مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

ای که به هر جا و به هر سو رویم، آشنا فقط توئی و در غربت همانیدگی ها به رنج افتاده ایم. پس بر خشت
همانیدگی ها نمی افزائیم که:

عاشقی بر من، پریشانست کنم
کم عمارت کن که ویرانت کنم

گر دوصد خانه کنی زنبور وار
چون مگس بی خان و بی مانت کنم
-مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

عجب آن دگر بگویم که به گفت می‌نیاید
تو بگو که از تو خوشتر؟ که شه شکریانی
-مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۵

و همانا، هر آن جانی که حلاوت حضور و قرب تو را چشید در شیرینی عدم، خمش شد و زبان نگشاد تا این
حلاوت بر جای ماند و برقرار انشاءالله.

والسلام

-با احترام، سرور، شیراز



آقای علی از دانمارک



با درود و تقدیم احترام

در مسیر بازگشت، قسمت دوم:

در ادامه داستان وکیل صدر جهان، از بیت ۳۸۳۰ دفتر سوم، عاشق (یعنی وکیل صدر جهان)، نصیحت کننده را از پند دادن منع می کند و می گوید پند تو، مرا به ادامه راه مشتاق تر می کند، زیرا عقل و دانش تو، عشق را نمی شناسد.

ما هم در مسیر بازگشت و انداختن همانیدگیها، وقتی طعم شیرین آزاد شدن از یک همانیدگی را می چشیم، هر لحظه مشتاق تر می شویم که با کشیدن درد آگاهانه و تسلیم، اجازه بدهیم خدا همانیدگی های ما را یکی پس از دیگری نشانه بگیرد و مرکز ما را از وجود آنها پاک گرداند؛ هر چند من ذهنی دانشمند خودمان و دیگران ما را بترسانند و تهدید کنند.

تو مکن تهدید از گُشتن که من
تشنه زارم به خونِ خویشتن

عاشقان را هر زمانی مُردنی ست
مُردنِ عشاق، خود یک نوع نیست

گر بریزد خونِ من آن دوستِ رُو
پای کوبان جانِ برافشانم بر او

آزمودم مرگِ من در زندگی ست
چون رَهمِ زینِ زندگی، پایدگی ست
مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۳۸۳۳

ما بعد از کشیدن درد فراق و جدایی از خدا و زندگی خواستن از صورتهای فکری، آزمایش کرده‌ایم که این طور زندگی کردن، یعنی مردن در ذهن و ایجاد دردهای حاصل از همانیدگی با آفلین. اگر به این درک برسیم که اتفاق این لحظه بازی زندگی و رقص فرمهاست و ما هم باید رقص کنان اجازه بدهیم خداوند زندگی به تله افتاده را از این فرمها آزاد کند. آن وقت به وحدت با یار و جاودانگی خواهیم رسید.

در ابیات بعدی، مولانا به مسئله مهم دیگری اشاره می‌کند که ما در راه بازگشت به فضای یکتایی باید مدّ نظر داشته باشیم و آن «سؤال نپرسیدن و استدلال ذهنی نکردن در این راه» است.

مسئله کیس ار پرسد کس تو را
گو: نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۵۱

(کیس، لفظاً به معنی کیسه ای است که در آن درهم و دینار می گذارند.) یعنی اگر کسی بخواهد با سؤال کردن و استدلال ذهنی بفهمد که فرآیند تبدیل هشیاری چگونه است و چطور می شود به حضور رسید؟ در جوابش باید گفت که گنج حضور در کیسه ذهن و عقل جزئی نمی گنجد و نمی توان آن را مانند سایر علوم ذهنی به انبان ذهن اضافه کرد.

در بیت ۳۸۵۲ نیز مولانا می فرمایند:

گر دَمِ خُلَع و مُبارا می رود
 بدِ مَبین، ذکرِ بخارا می رود
 -مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۵۲

خُلَع و مُبارا دو نوع طلاق است.

یعنی اگر در مسیر بازگشت به فضای یکتایی، یک عارف صحبت از طلاق و جدایی می‌کند، منظور جدائی و محرومیت از نعمات خدادادی نیست. بلکه توصیه عارف اینست که از هم هویت شدن با آنها و در مرکز خود قرار دادن پرهیز کنیم؛ نمی‌شود هم‌هویت‌شدگی‌ها را نگه داریم و انتظار داشته باشیم به خدا هم زنده شویم.

در ادامه داستان، مولانا چند بیت درباره اهمیت «بینش و بصیرت» و کافی ندانستن «دانش معنوی» برای بازگشت به خانه اصلی‌مان آورده است و می‌گوید اگرچه این عاشق به سوی بخارا، یعنی به سوی منبع علم و معرفت حقیقی می‌رود، ولی تنها برای کسب علوم ظاهری به آنجا نمی‌رود. پس هدف ما هم از خواندن مولانا و مراقبه روی خودمان، کسب دانش معنوی نیست. بلکه به دنبال این هستیم که «تبدیل» صورت گیرد و دید ما در دید دوست فنا شود.

هر که در خلوت به بینش یافت راه
او ز دانش ها نجوید دستگاه

با جمالِ جان چو شد همکاسه‌یی
باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌یی

دید بر دانش، بود غالب فرا
ز آن همی دنیا بچربد عامه را

ز آنکه دنیا را همی بینند عین
و آن جهانی را همی دانند دین
مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۳۸۵۶

در ادامه داستان، وکیلِ صدرِ جهان وارد بخارا می‌شود و به دارُالآمان می‌رسد.

اندر آمد در بخارا شادمان
پیشِ معشوقِ خود و دارُالآمان
مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۷۲

بعد از آن، هر کس او را در شهر بخارا دید شروع به سرزنش او کرد و به ترک آنجا توصیه کرد.

هر که دیدش در بخارا، گفت: خیز
پیش از پیدا شدن، منشین، گریز

که تو را می‌جوید آن شه خشمگین
تا کشد از جانِ تو ده ساله کین
مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۳۸۷۴

ما هم که در راه انداختن همانیدگی‌ها و تلاش برای رسیدن به وصال با خداوند قدم برمی‌داریم، من ذهنی خودمان و دیگران ما را می‌ترسانند و از این کار منع می‌کنند و می‌گویند این کارها حماقت است. پس زرنگی و عقل قبلیت کجا رفته است؟

از بلا بگریختی با صد حیل
ابلهی آوردت اینجا یا اجل؟
مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۷۹

یعنی تا حالا با صد نوع حيله و دغل از مجازات گریخته بودی، آیا حماقت تو را اینجا آورد یا اجل؟
ما هم باید خودمان را ارزیابی کنیم و ببینیم وقتی یک درد در ما بالا می‌آید و به حالت انقباض می‌افتیم، آیا صبر می‌کنیم و درد هشیارانه می‌کشیم تا پیغام آن را بگیریم؟ یا نه، با ترفندهای من ذهنی از درد می‌گریزیم؟
در ادامه ابیات، مولانا چند بیت در مورد قضای الهی آورده است و حاکی از آنست که عقل جزئی و تدابیرش در مقابل قضا، محکوم به شکست است و قضا که خواست خداوند است می‌خواهد که ما را از خواب ذهن بیدار کند و به ما بفهماند که اگر با هوش‌ترین آدم هم باشیم در مقابل قضای الهی به یک آدم احمق تبدیل می‌شویم.

ای که عقلت بر عطارِ دَق کند
عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس، خرگوشی که باشد شیرجو
زیرکی و عقل و چالاکیست کو؟

هست صد چندین فسون‌های قضا
گفت: اِذَا جَاءَ الْقُضَا ضَاقَ الْقُضَا

صدره و مخلص بود از چپ و راست
از قضا بسته شود، کو ازدهاست
مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۳۸۸۰

در ابیات پایانی داستان، وکیل صدر جهان در پاسخ به تهدید کنندگان می گوید که من تشنه آب حیات هستم و تا به حال هیچ تشنه‌ای را دیده‌اید که از آب بگریزد؟ همچنین او اظهار پشیمانی می کند که در مقابل معشوقش حيله کرده است و از قهر و خشم او گریخته است.

گفت: من مُستَسقِیم اَبم کُشد
گرچه می دانم که هم اَبم کُشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب
گر دو صد بارش کند مات و خراب
- مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۳۸۸۴

من پشیمانم که مکر انگیختم
از مراد خشم او بگریختم
- مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۹۴

و همچنین مولانا در چند بیت، چکیده و نتیجه داستان را بازگو می‌کند و آن اینست که من ذهنی یا نفس اماره ما به منزله گاوی است که در راه بازگشت به معشوق باید قربانی شود؛ و بیان می‌کند که هشیاری در سیر تکاملی خود، که از جماد شروع شده است با فنا از آن مرحله گذر کرده است، تا به این مرحله که اکنون در ذهن انسان گیر افتاده و برای گذر از این مرحله نیز، باید فانی شود تا تحول صورت پذیرد.

یا کرامی، اذْبَحُوا هَذَا الْبَقْرَ
انْ أَرَدْتُمْ حَشَرَ أَرْوَاحِ النَّظَرِ
-مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۰

از جَمادی مُردم و نامی شدم
وز نما مردم به حیوان بر زدم
-مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۱

مُردم از حیوانی و، آدم شدم
پس چه ترسم؟ کی ز مردن کم شدم؟
-مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۳

حمله دیگر بمیرم از پُشر
تا بر آرم از ملایک پر و سر
- مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۳

وَزِ مَلِکِ هَم بایدم جِسْتَنِ ز جُو
کُلُّ شَیْءِ هَالِکِ اِلَّا وَجْهَهُ
- مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۴

بار دیگر از مَلِکِ قِربان شوم
آنچه اندر وهم ناید، آن شوم
- مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۵

پس عدم گِردم، عدم چون آرغنون
گویدم که: اَنَا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ
- مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۶

جوی دیدی، کوزه اندر جوی ریز
آب را از جوی، گی باشد گریز؟
-مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۱۲

آب کوزه چون در آب جو شود
محو گردد در وی و، جو او شود
-مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۱۳

وصف او فانی شد و، ذاتش بقا
زین سپس نه کم شود، نه بدلقا
-مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۱۴

و در نهایت آن عاشق، چون دست از جان خویش بشست، به وصال معشوق خویش رسید:

همچو پروانه، شرر را نور دید
احمقانه در فتاد، از جان برید
- مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۰

لیک شمع عشق، چون آن شمع نیست
روشن اندر روشن اندر روشنی ست
- مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۱

او به عکس شمع های آتشی ست
می نماید آتش و جمله خوشی ست
- مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۲
مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۳۹۰۰
با تشکر
علی از دانمارک



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com